

شرح تشرّف میرزا محمّد باقر هائی به حضور حضرت بهاء الله جلّ جلاله

موهبت الله هائی

جدّ بزرگوارم جناب آقا میرزا محمّد باقر هائی که در سنّه ۱۳۰۷ هجری قمری در سنّ ۷۲ سالگی در عکا به شرف لقای حضرت بهاء الله جلّ جلاله فائز و مشرف گشته و ۹۵ روز به محضر مقدّس سلطان عالم بقا مشرف بوده خاطرات مسافرت خود را چنین بیان فرمود: در نجف آباد محله شش جوبه در کوچه شاه یبیتی تعمیر و بزرگ مالک بودم که با خانواده خود در آن سکونت داشتیم. آن بیت را فروختم و خانه ای ارزان تر در محله پنج جوبه برای سکونت خریدم و مبلغ سی تومان پول اضافه برای من باقی ماند که آن مبلغ را برای خرج مسافرت به سوی کعبه مقصود با خود داشتم.

الاغ سواری که داشتم خورجین و مایحتاج سفر را بر آن گذاشتم و با زاد توکل و تفویض به کوی دوست شتافتم و از راه تیران و خونسار و گلپایگان و سلطان آباد و همدان به کرمانشاه رسیدم و در آن شهر گذرنامه تذکره عبور گرفتم و به طرف بغداد حرکت کردم و از بغداد همراه ساربان ها که بر اشتران خود مسافر و مال التجاره حمل می کردند همراه شدم و شترداران و همراهان آنها که همه عرب بودند مرا راهنمایی می کردند که از همه چیز لازم تر نان و آب و خوراک بود که با خود داشته باشم و از بیراهه از وسط بیابان های خشک حرکت می کردیم که دچار سارقین نشویم. الطاف و عنایات جمال قیوم و تأییدات طلعت معلوم را از حین حرکت از نجف آباد تا ورود به ارض مقصود در طی راه به چشم ظاهر و باطن در هر آن و در هر قریه و شهری مشاهده می نمودم. اشخاصی که هرگز مرا نمی شناختند و ابدأ از قصد تشرّف حقیر مطلع نبودند مرا راهنمایی و محبت می نمودند تا به شهر دمشق وارد شدم و در آن شهر مرکب سفر را فروختم و به وسیله گاری های سریع السیر به شهر بیروت رفتم و از آنجا به وسیله کشتی به طرف عکا حرکت نمودم.

وارد ساحل شدم و خورجین خود را که تمام مایحتاج سفر و لباس هایم در آن قرار داشت بر قایق گذاشتم و به دروازه عکّا رسیدم و داخل سرائی شدم که مخصوص ورود مسافرین بود.

از ایام جوانی سردردی داشتم که در هر دو سه هفته یک بار بغتاً به سراغ من می آمد و مدت ۲۴ ساعت این درد ادامه داشت و بعد کم کم ساکت می شد و درد به قدری شدید می شد که قادر بر حرکت نبودم و میلی به اکل و شرب نداشتم و چشم هایم از شدت درد باز نمی شد و مجبور به استراحت بودم. به اطبای متعدّد مراجعه نموده بودم و به من گفته بودند این درد تالب گور همراه است و معالجه پذیر نیست و در طیّ راه چند مرتبه سردرد شدم که به نزدیک ترین محلّی که قریه یا مزرعه ای بود می رفتم و استراحت می کردم و به صاحب خانه می گفتم که به الاغ سواری کاه جو و آب بدهد. بالاخره قبل از ورود به دروازه عکّا در دسر شروع شد و به سختی خورجین را از قایق برداشتم و خود را به کاروانسرا رساندم و خورجین را داخل اطاقی که به من دادند انداختم و روی همان خورجین افتادم که گوئی از هوش رفتم. یک وقتی حس کردم کسی مرا تکان می دهد، از جا بلند شدم نشستم و از شدت سردرد چشم هایم باز نمی شد. به ایشان گفتم جناب عالی خودتان را معرّفی فرمائید. جواب فرمودند من رفیق و دوست دیرین توام. از طرز صدایش او را شناختم که حضرت زین المعرّبین هستند. بی اختیار حضرتش را در بغل گرفتم و بوسیدم و اشک شوق از دو دیده فرو ریختم که تقریباً مدتّ چهل سال بود ایشان را ندیده بودم و فقط با مکاتبه ابراز عبودیت می کردم چون در اثر مصاحبت با آن حضرت به شرف ایمان فائز شده بودم. حضرت زین بعد از احوال پرسی فرمودند بلند شو برویم. عرض کردم کجا برویم؟ اظهار فرمود حضرت بهاء الله جلّ جلاله ترا احضار فرموده اند و مرا فرستاده اند که شما را به محضر سلطان متعال برسانم. دیگر در آن موقع سراز پا نمی شناختم و با حال سردرد به خود قدرت دادم و صورت خود را شستم و لباس پوشیدم و خورجین را بر پشت حماری گذاشتم و در معیت حضرت زین به طرف قصر بهجی حرکت کردم.

وقتی وارد آن محوطه شدیم خورجین را در اطاقی نهادیم و به طرف قصر مبارک رفیم اما قلب من ضربانش شدید و زانوهایم سست و لرزان بود و هر چه که به قصر نزدیک تر میشدیم حالت خوف و رجا که مزوج با حزن و سرور بود مرا می لرزاند و وقتی به نزدیک پله های قصر مبارک رسیدیم و حضرت زین فرمودند عرش مبارک و هیکل اطهر در اطاق بالا قرار دارند و چند لحظه دیگر به شرف لقای حقّ فائز می شویم، به قدری لرزه و اضطراب داشتم که تمام ارکان وجودم تکان می خورد. جناب زین دست بنده را گرفتند و از پله ها بالا بردند. قدرت تکلم نداشتم و خجالت می کشیدم که عملی ندارم چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست. وقتی به درب اطاق مبارک رسیدیم و مشغول در آوردن کفش از پای خود بودیم با صوتی جذّاب از داخل اطاق فرمودند بسم الله فرمائید. حین ورود به اطاق وقتی دو چشمم به جمال ذوالجلال افتاد با تعظیم و عرض خضوع و صدای لرزان الله ابهی عرض کردم. فرمودند جناب هائی بیائید طرف راست و در پهلوی ما جالس شوید و به جناب زین فرمودند شما نیز رو به رو جالس شوید. وقتی که با زانوهای لرزانم در جنب حضرت بهاء الله نشستم آیه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

یادم آمد و عالمی را دیدم که هرگز نمی توانم آن حالات را بگویم. در آن وقت حضرت بهاء الله دست مبارکشان را سه بار به حال نوازش بر کتف بنده کشیدند و با صوتی مهیمن فرمودند: سردرد شما رفع شد و تا آخر حیات سردرد نخواهید داشت. در آن موقع به کلی از خود فارغ و در عوالمی سیر و حرکت داشتم که هرگز نمی توان آن سرور و جبور را نشان داد و یاد کر کرد. قدرت تکلم نداشتم و زانوهایم می لرزید. فرمودند الطاف حق و عنایات الهی شامل حال شما بود و الا چگونه می توانستید در این سن مشقات راه را تحمل نمائید. حال به شما اجازه می دهیم مدت ۹۵ روز در این سرزمین نزد ما بمانید و به نعماء الهیه فائز گردید و روحی جدید حاصل نمائید. جناب زین شما را خیلی دوست دارند. با شما ارسال و مرسول و مکاتبه دارند. جناب زین محرر حقیقی الهی است. در لیالی و ایام به خدمت امر مالک انام مشغول و به تحریر الواح نازله مألوفند و به یاد اجبای نجف آباد نیز دعا می نمایند که کل در ظل لواء امر ثابت و مستقیم باشند. بعد در خصوص اینکه بعد از ایمان به امر رحمان استقامت و عمل شرط وفاست بیاناتی فرمودند و مرخص فرموده فرمودند فی امان الله.

وقتی از حضور مرخص شدیم جناب زین فرمودند دیدی چه خبر بود که در قرآن به این الطاف بشارت داده شده «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة» اما بنده هنوز لال بودم و قدرت تکلم نداشتم و در دل و جانم به خود می گفتم تو کجا و آستان جمال کبریا کجا. فضل جمال قیوم بود که ترا از وطن خود بلند کرد و به ساحت معلوم مشرف ساخت و به خود آمده خویشتن را ملامت کردم که محبوب ابهائی چنین فضال و مهربانی را داشته و داری، چرا جان در راهش نداده ای و در آن حال به مسافر خانه آمدیم و دیگر آرام نداشتم و زار زار بی اختیار اشک ریختم. حضرت زین مرا در بغل گرفتند و بیانات شیرین و مزاح های نمکین حضرتش متدرجاً بنده را آرام ساخت و یک یک از مجاورین و طائفین حول تشریف آوردند و ملاقات آنان نیز سبب بهجت گشت و شب حضرت غضن الله الاعظم با دریائی از الطاف تشریف آوردند و تفقد و عنایت فرموده احوال پرسی فرمودند و از محضر منیر و بیانات دلپذیر حضرتشان فیوضات الهیه نصیبم شد.

جد بزرگوام این حالات را برای بنده نگارنده بیان می داشتند و اشک از دو چشم ایشان بر روی محاسن سفیدشان فرو می ریخت و های های می گریستند و می فرمودند هرگز نمی توانم آن کیفیات و حالات و عوالم تشرف را کما کان بگویم و اصلاً در عالم الفاظ لغاتی خلق نشده که کسی بتواند حتی یکپهارم از آنچه را که به عین ظاهر و باطن مشاهده نموده بگوید یا بنویسد و این بیت را مکرر در طی بیانات خود می خواندند:

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

جد بزرگوام فرمود وقتی که ماه رمضان فرارسید امر فرمودند جمیع زائرین و مجاورین صائم شوند و حین افطار در محضر حضرت کردگار مشرف شوند و در محضر انور بعد از تلاوت ادعیه و مناجات از دست عنایت حضرت قیوم موافق طاهره مقدسه افطار نمایند. همه در بحر سرور غرق بودیم که حین

افطار به حضور مالک مختار مشرف می شویم و فضلاً به اصغاء بیانات مبارک و بعد به خواندن مناجات و ادعیه که در هر افطار به یکی دو نفر امر می فرمودند تلاوت نماید، موفق خواهیم شد و در خاتمه از دست مبارک و ید عنایت حق افطار خواهیم کرد.

در هر شبی یک نوع مأکول در یک بشقاب بزرگی روی میز کوچکی که در جلوی دست مبارک حاضر بود مهیا کرده بودند و پس از تلاوت ادعیه و مناجات، هیکل اقدس ابهی نفر به نفر را به اسم نام می بردند که او باید از جا برخیزد و افطاری را از ید مرحمت سلطان ملکوت بقا دریافت دارد و پس پس برگردد و به محلی که جالس بود بنشیند و آن افطاری مرحمتی حق را که از آسمان و زمین و آنچه در این دو موجود است بیشتر ارزش و اهمّیت داشت تناول نماید.

شبی در بشقاب باقلوای یزد بود و حسب المعمول بعد از تلاوت ادعیه یک یک را به نام احضار می فرمودند و یک عدد باقلوا با دست مبارک در کف دست او می گذاشتند. جدّ بزرگوارم فرمود وقتی حقّ جلّ فضلّه نام بنده را فرمودند از جا برخاستم و به حضور مبارک ایستادم هیکل اقدس یک عدد باقلوا با دو اصبع اطهر از توی بشقاب برداشتند و به بنده فرمودند دهانتان را باز کنید. بنده خجالت کشیدم که رو به روی هیکل اقدس ابهی دهانم را به قدری باز کنم که باقلوا تماماً در دهانم قرار گیرد. هیکل اقدس باقلوا را در دهان بنده که نیمه باز بود گذاشتند به طوری که نصف آن باقلوا در بیرون از دهانم بود. حقّ جلّ فضلّه بلافاصله در حالی که تبسمی شیرین بر لب داشتند با کف دست مبارکشان بر روی باقلوا زدند و فرمودند گفتم دهانتان را باز کنید و تمام باقلوا با اشاره کف دست حضرتشان در دهان بنده فرو رفت و دهانم پر از باقلوا شد و حاضرین نیز از این تبسم لطیف و مزاح شریف مبارک لذت برده و آهسته خندیدند و بنده هم با دهان پر از باقلوا پس پس برگشتم و در محلّ خود نشستم و به تدریج باقلوا را خوردم.

جدّ بزرگوارم فرمود بیانات مبارک که با عظمت و جلال و هیمنه و وقار از فم اطهر صادر می شد بیشتر در باره تبلیغ امرالله به نفوس مستعدّه بود که باید سعی شود در ابتدا استعداد و طلب در نفوس به وجود آید تا ابلاغ کلمه الله سهل باشد. می فرمودند تبلیغ امرالله به حکمت نازلّه در الواح باید سبب اقبال گردد. حکمت و محبت و استقامت و توجه داشتن به ذوق و درایت شنونده لازم و مفید و مؤثر است. می فرمودند شرایط هدایت ناس در الواح مکرر نازل، اعمال حسنه و اخلاق مرضیه در رتبه اولی سبب اقبال نفوس است. می فرمودند احبّاً باید بیدار و هشیار باشند امین را از خائن تمیز دهند. فرمودند نه هر تن دارای روان و نه هر کالبد دارای جان.

یک شبی در بشقاب غذای افطاری از لقمه های عرب بود که یک نان نازک و نرمی را در وسط آن پنیر و سبزیجات و موادّ غذایی می گذاشتند و آن نان را با محتویاتش لوله می کردند و بعد آن لوله نان را در دست می گرفتند و گاز می زدند و می خوردند و موقع افطار به هر نفری که احضار می فرمودند یک عدد از آن نان لوله شده را عنایت می فرمودند و وقتی تمام حاضرین لقمه های افطاری خود را خوردیم مرتخص

فرمودند. بنده در خارج اطاق خم شده بودم که کفش هایم را بجویم و دست خود را به این طرف و آن طرف می بردم که کفش هایم را پیدا کنم. در آن حال دیدم کسی یک لقمه از آن لقمه ها را که در بشقاب بود گذاشت توی دستم. من برگشتم ببینم کیست دیدم حضرت بهاء الله هستند. این افطاری ها که از دست مبارک عنایت می شد به منزله باز شدن روزه بود و مسافرین و زائرین وقتی که به مسافرخانه می آمدند غذا می خوردند و نفوسی که مجاور بودند و منزل جداگانه داشتند آنها هم به منزلشان می رفتند و شام می خوردند و این لقمه ای که حین پیدا کردن کفش از دست عنایت حقّ به دستم رسید با خود داشتم. جناب زین بعضی از روزها برای ملاقات به مسافرخانه تشریف می آوردند و ساعتی را با هم ملاقات می کردیم. بنده این لقمه ای که در موقع پیدا کردن کفش هایم از دست مبارک به دستم رسید نگاه داشتم که به جناب زین تقدیم کنم میل فرمایند. وقتی که جناب زین تشریف آوردند جریان را خدمت آن جناب عرض کردم. فرمودند بسیار از این موائد از دست مبارک تناول کرده ایم. این حقّ شخص شما است خودتان میل فرمائید. جدّ بزرگوارم محتویات لقمه را میل فرموده بودند و فرمودند آن نانی که در اطراف اشیاء پیچیده شده و خشک شده بود با خود آوردم و هر ذره ای از آن را به نزدیکان خود دادم خوردند. جدّ بزرگوارم فرمود تشرّف به حضور جمال قیوم همه روزه حاصل می شد ولی هر وقت احضار می فرمودند قلبم ضربانش شدید می گشت و تشرّف مکرّر حالت عادی به خود نمی گرفت و ساده نبود. همان حالتی که در بدو تشرّف برای حقیر به وجود آمد در هر تشرّفی ادامه داشت. عظمت و جلال و قدرت و هیمنه و کمال و صحبت و بیانات مبارک روز به روز در نظرم مهم تر می شد و سایر زائرین هم به همین حال بودند. روزی در قلبم خطور کرده که کاش در موقع نزول آیات حاضر بودم و به چشم خود آن کیفیت را مشاهده می نمودم. روز بعد تقریباً دو سه ساعت بعد از ظهر بود که بنده را احضار فرمودند. از پله های قصر که بالا می رفتم صوت مبارک را شنیدم و به محض اینکه وارد صحن قصر شدم دیدم جمال اقدس ابهی با آن هیکل نورا مشی می فرمایند و صورت مبارک برافروخته و عرق بر پیشانی و جبین نورانی حضرتشان نمایان و دست مبارک حضرتشان از عبا بیرون است و در حال مشی با صوتی مهیمن و قوی که در اعماق قلب و روح انسان نفوذ می نمود آیات از فم اطهر صادر و نازل است و میرزا آقا جان کاتب وحی نشسته و مقداری قلم و کاغذ در طرف دست راست خود گذاشته و به سرعت مشغول تحریر آیات منزله است. دیدن آن منظره چنان مرا منقلب و مضطرب نمود که نزدیک بود بر زمین نقش بندم. هیکل اطهر در حالی که به بیانات خودشان ادامه می دادند با دست راست مبارکشان که از عبا بیرون بود به بنده اشاره فرمودند که بروید بیرون. در حالی که تمام بند بندم می لرزید از پله ها به سختی پائین آمدم و نمی دانستم کجا بروم و چه کنم و شاید ده دقیقه بیرون قصر ایستاده و مات و متحیر و مبهوت و وحشت زده و خموش بودم تا کم کم آرام شدم و به مسافرخانه رفتم. دوستان پرسیدند چه بود کجای رفتی چه دیدی که بی اختیار اشک از دو چشمم فرو ریخت و زار زار گریستم و عرض کردم آفتابی از قیامت کبری را به چشم خود دیدم آنچه نادیدنی است آن دیدم. اگر اهل ارض بیابند و آنچه بنده دیده ام ببینند

دیگر منتظر قیامت نخواهند بود. قدرت و عظمت و ملکوت و جبروت از مشی و خرام و قامت و جمال هیکل اقدس ابهی مانند نور ظاهر و نمایان بود. جد بزرگوارم موقعی که این خاطرات را بیان می‌داشت اشک می‌ریخت و حالش دگرگون می‌شد و های های گریه می‌کردند.

جد بزرگوارم فرمود روز شهادت حضرت اعلیٰ جلّ جلاله حسب الامر مبارک جمیع زائرین و مجاورین و طائفین حول در محضر مبارک حاضر بودیم. جمال قدم و اسم اعظم بر کرسی جالس شدند و آثار حزن و اندوه از صورت منیر و جبین حضرتشان ظاهر و نمایان بود. گوئی که حزن در تمام اشیاء مشاهده می‌شد تا چه رسد به حاضرین که در محضر سلطان یقین بر فرش جالس بودیم. حسب الامر مناجات‌های فارسی و عربی تلاوت گردید و چند دقیقه سکوت محض حکمفرما بود. بعد همه را مرتخص فرمودند.

آن روز هم یکی از روزهای مهمی بود که گوئی در و دیوار و اوراق و ازهار محزون و مغموم مشاهده می‌شدند. لازال عظمت و وقار و متانت و اقتدار در هیکل و مشی و خرام حضرت کبریا ظاهر و باهر بود. روزی در آخر ایام تشرف فرمودند مطمئن باشید، سرور باشید، الطاف الهی شامل حال شما بوده و خواهد بود و در کمال صحت به محلّ و منزل خود خواهید رسید و سنواتی را به خدمت و تبلیغ امر احدیت فائز خواهید بود و کماکان انوار آفتاب تأییدات الهی بر شما پرتو افکن است. دوستان آن ارض را از قبل این مظلوم تکبیر برسانید و بگوئید امروز روز استقامت است روز وفای به عهد و میثاق الهی است. کلّ باید به این دو امر متمسک باشند تا بتوانند به هدایت ناس پردازند. باید به جبل حکمت و دانائی متشبث باشند و به صاحبان سمع و بصر کلمه الهی را با محبت و شفقت القا نمایند.

بعد فرمودند حضرت غصن اعظم وسائل مسافرت و راهنمایی‌های لازمه را به شما خواهند فرمود. در تمام ایام جمیع زحمات را حضرت غصن اعظم تحمّل فرموده و می‌فرمایند و کلیّه امور را منظم و مرتب فرموده و می‌فرمایند. با جمیع ارباب امور معاشرت و ملاقات می‌نمایند. قدر و مقام حضرتشان بعداً معلوم و میرهن خواهد شد.

در مدت تشرف به آستان جمال قدم جلّ جلاله مکرّر به زیارت حضرت غصن اعظم فائز و مشرف می‌شدم و از محضر منیر و فرمایشات دلپذیر حضرتشان در بحر سرور غرق بودم و فوق العاده بذل مرحمت می‌فرمودند. آخرین روزی که به شرف لقای محبوب من فی السموات و الارض تشرف یافتیم خیلی ناراحت و محزون بودم. در آن حال فرمایشات غنی متعال چنان با جبروت و جلال بود که حزنم به سرور تبدیل گشت و قلب و روح و لسانم به شکر و ثنای حق گشوده شد و مطمئن شدم که به حسن ختام و رضای سلطان علام فائز خواهم بود و عنایات الهی شامل حال این عبد روسیاه خواهد گشت.

و بعد هم حضور حضرت غصن اعظم مشرف شدم و راهنمایی‌های لازمه را برای مسافرت بیان فرمودند و سرور اندر سرور موجود گشت و با کمال بهجت و اطمینان به طرف ایران حرکت کردم و با قوت قلب با کمال سهولت و سرور به نجف آباد وارد شدم و در طی راه تأییدات غیبیه الهیه را به چشم سر

و سرّ در هر شهر و منزل مشاهده می نمودم و از اولین ساعتی که به حضور من لا یعزب عن علمه من شیء تشرّف حاصل نمودم آن سردردی که ۵۷ سال بود مرا آزار می داد به لحظه ای از قدرت کلام حقّ به کلی رفع و محوگشت ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء.

جدّ بزرگوارم بعد از مراجعت از ارض اقدس ۲۷ سال دیگر در این دنیا زندگانی فرمودند. خانه اش را غارت کردند و حضرتش را مغلولاً به طهران بردند و در سنّ ۸۰ سالگی زندان نمودند و یک سال و ۱۲ روز در انبار طهران مسجون بودند. حضرتش به مال دنیا تعلّقی نداشتند. همیشه می فرمودند به قلیل قانع باشید و از طلب کثیر فارغ و تا سنّ ۹۷ سالگی می خواندند و می نوشتند و به هدایت ناس می پرداختند. قامتی بلند داشتند و موقّر و متین بودند. در محافل بهائی ناطق و با سلاست و ملایمت صحبت می فرمودند. از لسان عربی اطلاعات کافی داشتند و نزد همه کس خاضع و خاشع بودند و به شوخی کردن عادت نداشتند. در هر صبح و شب مرتباً آیات الهی و مناجات را تلاوت می فرمودند. خوب به خاطر دارم که موقع تلاوت آیات بنده را صدا می زدند که در نزدشان به شنیدن آیات گوش بدهم. از وقتی که در کتاب مستطاب اقدس ملاحظه نمودند که رفتن به حمام های عجم ممنوع شده ابداً به آن حمام ها پا نگذاشتند. در هر هفته از چاه منزلشان که متجاوز از سی ذرع عمق داشت تا به آب برسد دستور می فرمودند آب از چاه بکشند و در داخل دیگ مسی بریزند و بر سر اجاق با آتش هیزم آب را به جوش آرند تا حضرتشان در محلّی محصور آن آب جوش را با آب سرد مخلوط نمایند و سر و بدن خود را بشویند. بعضی اوقات نگارنده به آن محلّ محصور می رفتم و آب بر سر و بدنشان می ریختم و خودشان را می شستند.

از سنّ ۹۷ سالگی به بعد متدرّجاً قوای بدنشان به تحلیل می رفت. دست هایشان رعشه پیدا کرد. اما تلاوت آیات در هر صبح و شب ترک نمی شد. از موسیقی ایرانی و مقامات آوازا اطلاع کافی داشتند و در جوانی از خوانندگان معروف و مشهور بودند و در آن سنّ کهولت به بنده آوازا را می آموختند و روزی فرمودند در این بیت ۶ آواز ذکر است:

راست گویان حجازی به نوا می گفتند که حسین کشته شد از جور مخالف به عراق
باری ۹ طغرا لوح از قلم اعلیٰ به افتخارش نازل و از قلم مبارک حضرت عبدالبهاء جلّ ثنائه چند لوح
به افتخارش نازل شده. معظمّ له در سنّ صد سالگی روز ۲۰ صفر ۱۳۳۵ هجری در کمال سکون و آرامی
هنگام ظهر به ملکوت الهی صعود نمود علیه رحمة الله و بهائیه. نگارنده موهبت الله هائی آنچه از جدّ
بزرگوارم دیده و شنیده ام تحریر نمودم. از مطالعه کنندگان التماس دعا داشته و دارم.